

تن خویش را نام بردار کرد
 بسی رنج برد اندران جایگاه
 بنا کرد جای چنان دلگشای
 بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت
 بسازید جانی چنان چون بهشت
 از آن جای خرم جوگشتند باز
 عنان تکاور همی داشت نرم
 بدو گفت پیران که « ای شهریار
 چنین داد پاسخ که « چرخ بلند
 » که هر چند گرد آورم خواسته
 » بفرجام یکسر بدشمن رسد
 » مرا هر نیکی دهش یار بود
 » ازینسان یکی شارسان ساختم
 » چو خرم شود جای آراسته
 » نماید مرا شاد بودن بسی
 » نه من شاد باشم نه فرزند من
 » نباشد مرا زندگانی دراز
 » چنین است راز سپهر بلند
 » همه راز من آشکارای تست
 » من آگاهی از فریزدان دهم
 » تو ای کرد پیران بسیار هوش
 » مراوان بدین نگذرد روزگار
 » شوم زار من کشته بر یگناه
 » تو بیسان همان داری ورای راست
 » ز گفتار بدگوی وز بخت بد
 » بایران رسد زود این گفتگوی
 » بر آشوبد ایران و توران بهم
 » پر از جنگ گردد سراسر زمین
 » بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش

فرونی یکی نیز دیوار کرد
 ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
 یکی شارسان اندران خوبجای
 درختان بسیارش اندر نشاخت
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
 سیاوش همی بود با دل براز
 همی ریخت از دیدگان آب گرم
 چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟
 دلم کرد پر درد و جانم نزنند
 همان کاخ و هم گنج آراسته
 سپهرم همی زیر پی بسپرد
 حردمندی و بخت بیدار بود
 سرش را بیروین برافراختم
 پدید آید از هر سوئی خواسته
 نشیند برینکاخ دیگر کسی
 نه پر مایه گردی زیوند من
 ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
 گهی شاد دارد گهی مستمند
 که بیدار دل باشی و تندرست
 هم از راز چرخ بلند آگهم
 بدین گفتهها یمن بگشای گوش
 که بر دست بیدار دل شهریار
 کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
 ولیکن فلک را جز اینست خواست
 چنین یگانه بر سرم بد رسد
 کس آید بتوران بدین جستجوی
 ز کینه شود زندگانی دژم
 زمانه شود پر ز شمشیر کین
 کز ایران بتوران بینی درفش

پیش بسی های سیاوش

« بسی غارت و برون خواسته
 « بسا کشور را کان بیای شورش
 « سپهدار توران ز کردار خویش
 « پشیمانی آنکه نداردش سود
 « از ایران و توران بر آید خروش
 « جهاندار بر جرخ جوین نبشت
 « یا تا بشادی دهیم و خوریم
 « چه بندی دل اندر سرای سپنج
 « کزان گنج دیگر کسی بر خورد
 چو شنید پیران بسیار هوش
 که « گرا این سخن راست گوید همی
 « من اورا کشیدم بتوران زمین
 وزان پس چنین گفتم بادل به مهر
 که این رازها بر دل وی گشاد
 همه راه از اینگونه بد گفتگوی
 ز کاوس وز تخت شاهنشاهی
 چو از پشت اسبان فرود آمدند
 یکی خوان زرین بیاراستند
 بودند از اینگونه يك هفته شاد
 بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
 که کز اینجا برو تا بدریای چین
 « همه باز کشور سراسر بخواه
 بر آمد خروش از در پهلوان
 چو آمد بدرگاه پیران سپاه
 هیونی ز نزدیک افراسیاب
 یکی نامه نزد سیاوش بهر
 که « تا تو برقتی نیم شادمان
 « گر آنجا که رفتی خوش و خرم است
 « بدان پادشاهی کنون باز گرد

پراکندن گنج آراسته
 بگویند و گردد بجوی آب شور
 پشیمان شود هم ز گفتار خویش
 که بر خیزد از بوم آباد دود
 جهانی ز خون من آید بجوش
 بهرمان او بر دهد هرچه گشت
 چو گاه گذشتن بود بگذریم
 چه نازی بگنج وجه نالی زرنج ؟
 جهاندار دشمن چرا پرورد ؟
 بدل گفتم بادرد ورنج و خروش
 وزین نیز کزی نجوید همی
 پراکندم اندر جهان تخم کین
 که « از جنبش و رسم گردان سپهر
 همانا که ایرانش آمد بیاد
 دل از بودنیها پر از جستجوی
 بیاد آمدش روزگار بهی
 ز گفتار یکبار دم بر زدند
 می ورود و رامشگر ~~را~~ خواستند
 ز شاهان کیتی ~~را~~ یاد
 بنزدیک سالار توران چپاه
 سپاهی ز کند آوران بر گزین
 بگستر برز خزر در سپاه
 ز کوس و تبیره زمین شد نوان
 همی رفت از آنسو که فرمود شاه
 چو آتش بیامد بهنگام خواب
 نوشته بگردار روشن سپهر
 از اندیشه بیغم نیم ~~بعضی~~ زمان
 چنان چون بیاید دلت بیغم است
 سر بد سگال اندر آوز بگرد

سپهد بنه بر نهاد و برفت
 هزار اشتر ماده سرخ هوی
 صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
 از ایران و توران گزیده سوار
 به پیش سپاه اندرون خواسته
 نهادند سر سوی خرم بهار
 چو آمد بدان جایگه شهر ساخت
 ز ایوان و میدان و کاخ بلند
 بیاراست شهری بسان بهشت
 بایوان نگارید چندی نگار
 نگار سر تاج کاوس شاه
 بر تخت او رستم بیستن
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
 بایران و توران شد آن شارسان
 بهر گوشه گنبدی ساخته
 سیاوش کردش نهادند نام
 چو پیران از آن نامور شارسان
 شتاب آمدش تا به بیند که شاه
 چو بیک بهر از آن شهر خرم بدید
 ثنای جهان آفرین یاد کرد
 وز آن جایگه نزد افراسیاب
 ز کار سیاوش بیرسید شاه
 بدو گفت پیران که «خرم بهشت
 » همانا نداند از آن شهر باز
 «سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
 » مگر خود سروش آوردش خبر
 «یکی شهر دیدم که اندر زمین
 » ز بس باغ و ایوان و آب روان
 «چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور

ساختن سیاوش کرد

بدانسان که سالار فرمود تخت
 بنه بر نهادند با رنگ و بوی
 چهل را همه بار دینار کرد
 برفتند شمشیر زن ده هزار
 عماری و خوبان آراسته
 سپهدار و آن لشکر نامدار
 دو فرسنگ بالا و پهنا نشاخت
 ز یالیز وز گلشن ارجمند
 بهامون گل و سنبل و لاله کشت
 ز شاهان و از بزم و از کارزار
 نگارید با یاره و گرز و گاه
 همان زال و گودرز و آن انجمن
 چو پیران و گرسیوز کینه خواه
 میان بزرگان یکی داستان
 سرش را بابر اندر افراخته
 همه شهر از آن شارسان شاد کام
 شنید از لب هر کسی داستان
 چه کرد اندران نامور جایگاه
 بایوان و باغ سیاوش رسید
 بدان کو چنین جای بنیاد کرد
 همیرفت برسان کشتی بر آب
 از آن شهر روز کشور و تاج و گاه
 کسی کوبه بیند در اردی بهشت
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز
 پسندیده مردم یاک مغز
 که چونان نگارید آن شهر و بر
 نبیند چنان کس بتوران و چین
 بر آمیخت گفتی خرد با روان
 چو گنج گهر بود چون دشت سوز



«گر ایندونکه آید زمین و سر و ش
 «بدان زیب و آئین که دلهاماد تست
 «و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش بر آید چون بی همی آمد بهوش
 «بماناد بر تو چنین جاودان
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 بگرسیوز آنداستانها بگفت
 که «روشادمان تا سیاوش کرد
 «سیاوش بتوران زمین دل نهاد
 «برو تا بینی سر و تاج اوی
 «به پیش بزرگان گرامیش دار
 «یکی هدیه ساز بسیار مر
 «فرنگیس را هدیه بر همچنین
 نگه کرد گرسیوز نامدار
 خنیده سوار اندر آورد کرد
 سیاوش چو بشنید آمد براه
 گرفتند هر یکدگر را کنار
 بایوان کشیدند از آنجاگاه
 دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
 بدل گشت «سالی برین بگنرد
 «همش یادشاهی و هم تختگاه
 نهان دل خویش پیدا نکرد
 بدو گشت «بر خوردی از رنج خویش
 نهادند در کاخ زرین دو تخت
 ز نالیدن نای ورود و سرود
 چو خورشید تابنده بگشاد راز
 سیاوش از ایوان بیدان گنشت
 چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
 چو او گوی در خم چو گان گرفت
 ز چو گان او گوی شد تا پدید

فرستادن افراسیاب
 گرسیوز را
 بیلوش کرد

هنرنامه سیاوش
 پیش گرسیوز

دگر ره چو در روی میدان فتاد
 دگر باره در زخم چو گان فکند
 سوی گوی گردان و کند آوران
 به تندی دولشکر همی تاختند
 چو گردان بمیدان نهادند روی
 سیاوش از ایرانیان شاد شد
 بدو گفت گرسیوز «ای شهریار
 «بنوک سنان و به تیر و کمان
 ببر زد سیاوش بر آنکار دست
 زره را بهم بر به بستند پنج
 سیاوش یکی نیزه شاهوار
 که در جنگ مازندران داشتی
 با آورد که رفت نیزه بدست
 بزد نیزه و برگرفت آن زره
 ز آورد نیزه بر آورد راست
 سواران گرسیوز رزمساز
 فراوان بگشتند کرد زره
 سیاوش سیرخواست کیلی چهار
 کمان خواست با تیرهای خدنگ
 یکی در کمان راند و بفتارد ران
 بران چار چوین وز آهن سپر
 بزد هم بر آنگونه سه چوبه تیر
 از آنها یکی بی گذاره نماند
 بدو گفت گرسیوز «ایشهریار
 «بیا تا من و تو باورد گاه
 «بگیریم هر دو دوال کمر
 «ز ترکان مرا نیست همتا کسی
 «وز ایران سپه بیست همتای تو
 «گراید ونکه بردارمت من ز زمین

رسید اندران مهتر کی نژاد
 تو گفستی ز تن جان ترکان بکند
 بر انگیختند اسب از هر کران
 کجا بر گرو گوی می باختند
 ز ترکان به تندی بیردند گوی
 بسان یکی سرو آزاد شد
 هنرمند وز خسروان یادگار
 هنرها پدیدار کن یکزمان «
 بزین اندر آمد ز تخت نشست
 که از يك زره تن رسیدی برنج
 کجا داشتی از پدر یادگار
 بنخحیر بر شیر بگذاشتی
 عنانرا به پیچید چون پیل مست
 زره را نماند ایچ بند و گره
 زره را بینداخت آنسو که خواست
 برفتند با نیزه های دراز
 ز میدان زره بر نشد يك گره
 سه چوین یکی ز آهن آبدار
 شش اندر میان و یکی را بیچنگ
 نظاره بگردش سیاهی کران
 گذر کرد تیر شه نامور
 برو آفرین کرد برنا و پیر
 همی هر کسی نام یزدان بخواند
 با بران و توران ترا نیست یار
 بتازیم هر دو پیش سپاه
 بگردار جنگی دو پر خاشختر
 چو اسبم نبینی ز اسبان بسی
 هم آورد تو یا بیالای تو
 ترا تا گهان بر زخم بر زمین

« چنانندان که از تو کلاورترم
 « و گر تو مرا بر نهی بر زمین
 سیاوش بدو گفت « کاین خودمگوی
 « ز کیتی برادر توئی شاهرا
 « زیاران یکی شیر جنگی بخوان
 بختدید گرسیوز نامجوی
 بترکان چنین گفت « گای سرکشان
 « یکی با سیاوش نبرد آورد
 سرابنده بودند و لب با گره
 « عنم» گفت « شایسته کار کرد
 سیاوش ز کت گروی زره
 بدو گفت گرسیوز « ای شهریار
 سیاوش بدو گفت « کز تو کشت
 « از ایشان دو یل باید آراسته
 دگر سرکشی بود نامش دمور
 چو بشنید گفت سیاوش چودود
 رفتند پیچان دمور و گروی
 بیند میان گروی زره
 ز زین برگرفتند بمیدان فکند
 وزان پس به پیچید سوی دمور
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 چنان پیش گرسیوز آورد خوش
 فرود آمد از اسب و بگشاد دست
 بر آشت گرسیوز از کار اوی
 وزان تخت زرین بایوان شدند
 نشستند یکهمته با رود و می
 بهشتم رفتن گرفتند ساز
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 و ز آن پس مراورا بسی هدیه داد

بمرفی و نیرو ز تو برترم
 نگردم بجائی که جویند کین
 که تو مهتری شیر پر خاشجوی
 همی زیر نعل آوری ماهرا
 برین تیز تک بارگی بر نشان
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 که خواهد که گردد بگیتی نشان
 سر سرکشان زیر گرد آورد
 پیاسخ بیامد گروی زره
 اگر نیست او را کسی هم نبرد
 برویر زچین کرد و رخ پر گره
 ز گردان لشکر و را نیست یار
 نرد بزرگان مرا خوار گشت
 بمیدان نبرد مرا خواسته
 که همتا نبودش بتوران بزور
 بیامد بنزدش بسیجید زود
 سیاوش با آورد بنهاد روی
 فرو برد چنگال و پر زد گره
 نیازش نیامد بگرز و کمند
 گرفتش بر و گردن او بزور
 که ماندند گردنکشان در شکست
 تو گمتی یکی مرغ دارد بکش
 پراز خنده بر تحت زرین نشست
 غمی شد دلش زرد رخسار اوی
 تو گمتی که براوج کیوان شدند
 همه نامداران فرخنده پی
 سیاوش همه هرچه بودش پراز
 پراز لابه و پرسش نیکخواه
 رفتند از آن شهر آباد شاد

تفتین گرسیوز میان
افراسیاب و سیلوش

چو نزدیک سالار توران سپاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد
نگه نکرد گرسیوز نامدار
همی بود بکدل پر از کین و درد
پسامد به پیش رد افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای
بدو گفت گرسیوز « ای شهریار
« فرستاده آمد ز کاوس شاه
« زروم و ز چین نیزش آمد پیام
« بروانجهن شد فراوان سپاه
« اگر تور را دل نگشتی دزم
« دو گوهر یکی آتش و دیگری آب
« تو خواهی که برخیره جفت آوری
« اگر کردمی بر تو این بدنهان
دل شاه از آن کار شد دردمند
بدو گفت « کای باد گارپشنگ
« همه رازها بر تو باید گشاد
« گرا بدونکه من بدسگالم بدوی
« برو بر بهانه ندارم به بد
« نیاید پسند جهان آفرین
« اگر ما بشوریم بر بیگناه
« ندانم جز آن کش بخوانم بدر
بدو گفت گرسیوز « ای شهریار
« از ایدر گراوسوی ایران شود
« هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
« ازو خوبستن را نگهدار باش
« چو بشناخت او راه سامان تو
« نیینی ازو جز همه درد و رنج
« برین داستان زد یکی رهنمون

رسیدند و پرسید هر کون شاه
بخواند و بختدید و برگشت شاد
بدان تازه رخساره شهریار
بدانکه که خورشید شد لاجورد
بکین و درشتی گرفته شتاب
نشستند و گفتند هر گونه رای
سیاوش دیگر دارد آئین و کار
نهانی بنزدیک او چند گاه
همی یاد کاوس گیرد بجام
به پیچد ازو تا گهان جان شاه
ز گیتی بایرج نکردی ستم
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
همی باد را در نهفت آوری؟
مرا زشت نامی بدی در جهان
پر از غم شد از روزگار نژند
چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ؟
بزرگی بین تا چه آبدت یاد
ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
گر از من بدو اندکی بد رسد
نه نیز از بزرگان روی زمین
پسندد کجا داور هور و ماه؟
وز ایدر فرستمش سوی پدر
مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
پر و بوم ما پاک ویران شود
بدانست راز کم و بیش تو
شب و روز بیدار و هشیار باش
تواند بدی کرد بر جان تو
پراکندن دوده و نام و گنج
که بادی که از خانه آید برون

« تدا تند درمان آنرا به بند
 « نینی که پروردگار پانگ
 چو افراسیاب اینسخن بازجست
 پشیمان شد از رای و کردار خویش
 چنین داد پاسخ که « من زینسخن
 « بهر کار بهتر درنگ از شتاب
 « بینم که رای جهاندار چیست
 « و گرسوی درگاه خوانمش باز
 « چو زو این کزی آشکارا شود
 « از آن پس نکوهش نباشد ز کس
 چنین گفت گرسیوز کینه جوی
 « سیاوش بدان آلت و فروبرز
 « نیاید بدرگاه تو بی سیاه
 « سیاوش نه آست کش دیدشاه
 « فرنگیس را هم ندانی تو باز
 « سپاهت بدو باز گردد همه
 « سپاهی که بینند شاهی جنوی
 « نخواهند از آن پس شاهی ترا
 « و دیگر که از شهر آبادای
 « تو خوانیش کاید مرا بنده باش
 « ندید است کس جفت بایل شیر
 « اگر بچه شیر ناخورده شیر
 « دهد نوش او را ز شیر و شکر
 « بگوهر شود باز چون شد بزرگ
 بدو گفت « کاین رای باید بسی
 « همی از شتابش به آید درنگ
 « ستوده نباشد سر بادسار
 « سبکسار مردم نه والا بود
 برفتند پیچان و لب پر سخن

اگر بد نخواهی تو بنیوش بند
 نیتند زیرورده جز در دو جنگ
 همه گفت گرسیوز آمد درست
 همه تیره دانست بازار خویش
 نه سر نیک بینم پدید و نه بن
 بمان تا بتابد برین آفتاب
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست
 بجویم سخن تا چه دارد بر از
 بناچار دل بیدار شود
 مکافات بد جز بدی نیست بس
 که « ای شاه بینا دل راستگوی
 بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
 همی باسمان بر فرزند کلاه
 تو کوئی شد است از جهان بی نیاز
 نباشد شان چون نباشد ربه
 بدان بخشش و رای و تابنده روی
 بره گاو او را و ماهی ترا
 چنان بوم فرخنده بنیاد آبی
 بخواری و زاری تن آکنده باش
 نه آتش دمان از بر و آب زهر
 بیوشد کسی در میان حریر
 همیشه ورا پروراند ببر
 نترسد ز آهنک پیل سترگ
 نیارد شتاب اندرین هر کسی
 که پیروز باشد خداوند سنگ
 برین داستان زد یکی هوشیار
 اگر چه گوی سرو بالا بود
 پراز کین دل از روزگار کهن

بدانیش گرسیوز بد گمان
 ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 بگرسیوز این داستان بر کشاد
 «ترا» گفت «از ایدر بیاید شدن
 «پیرسی و گوئی بدان جشنگاه
 «بمهرت دل من بجنبد ز جای
 «نیاز است ما را بدیدار تو
 «برین کوه ما نیز نخجیر هست
 «گذاریم یکچند و باشیم شاد
 «برامش بباش و بشادی خرام
 بر آراست گرسیوز دام ساز
 چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
 پیرسیدش از راه وز کار شاه
 پیام سپهدار توران بداد
 چنین داد پاسخ که «با یاد اوی
 «من اینک بر رفتن کمر بسته ام
 چو بشنید گفت خردمند شاه
 بدل گفت «ارایدونکه بامن براه
 «سخن گفتن من شود بی فروغ
 زمانی همی بود و خامش بماند
 فرو ریخت از دیدگان آبزرد
 سیاوش ورا دید پر آب چشم
 بدو گفت برم «ای برادر چه بود؟
 «گر از شاه توران شدستی دژم
 «و گر دشمنی آمدستت پدید
 «من اینک بهر کار یار توام
 «همه راز این کار بامن بگوی
 بدو گفت گرسیوز «ای نامدار

بر شاه رفتی زمان تا زمان
 دل شاه توران بر انگیختی
 بر از درد و کین شد دل شهریار
 ز کار سیاوش همیکرد یاد
 بر او فراوان بیاید بدن
 نخواهی همی کرد کس را نگاه
 یکی با فرنگیس خیز ایدر آئی
 بدان پر هنر جان بیدار تو
 بجام زبرجد می و شیر هست
 چو آیدت از شهر آباد یاد
 می و جام با ما چرا شد حرام؟
 سری پر ز کینه دلی پر ز راز
 پیاده بیامد ز ایوان بکوی
 ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد
 نگردانم از تیغ پولاد روی
 عنان با عنان تو پیوسته ام
 به پیچید گرسیوز کینه خواه
 سیاوش بیاید بنزدیک شاه
 شود بیش شه چاره من دروغ
 دو چشمش بروی سیاوش بماند
 بآب دو دیده همی چاره کرد
 بسان کسی کو به پیچد زختم
 غمی هست کانرا نشاید شنود؟
 بدیده در آوردی از درد نم
 که تیمار و رنجش بیاید کشید
 چو جنگ آوری مایه دار توام
 که من باشم زین غمان چاره جوی
 مرا این سخن نیست باشه ریار

که از چاره دورم بریدی و گنج
 که یاد آدمم آنسخنهای راست
 که برخاست زو فرقه ایزدی
 با آغاز حکینه چه افکند بن
 شدست آتش ایران و توران چو آب
 ز پند و خرد دور بگریختند
 کنون گاو بیسه بچرم اندر است
 بمان تا بر آید برین بر زمان
 چنین دان و ایمن مشو زو بخون
 که بردست او کشته شدخیر خیر
 چنان پر خرد بیگنه را بکشت
 جهانرا ز ایوج یکی یادگار
 بگشتند بر دست او بر تپاه
 که بیدار دل باشی و تندرست
 کسی را نیامد ز تو بد بسر
 جهانی بدانش بیاراستی
 ورا از تو کردست پرداغ دل
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 بهر نیک و بد ویژه یار توام
 مرا باشد از این نهفتن گله
 که یار است با من جهان آفرین
 که بر من شب آرد بروز سید
 سرم بر نه افراختی ز انجمن
 بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی
 فروغ دروغ آورد حکاستی
 تو اورا بدانسان که دیدی بدان
 بدین برز بالا و رای بلند
 نباید که بخت بد آید فراز

« نه از دشمنی آمدستم برنج
 « ز گوهر مراد در دل اندیشه خاست
 « نخستین ز تور اندر آمد بدی
 « شنیدی که با ایرج کم سخن
 « ز کار منوچهر و افراسیاب
 « بیکجای هرگز نیامیختند
 « سپهدار توران از آن بدتر است
 « ندانی تو خوی بدش بیگمان
 « نهانش بر ز آشکارا کنون
 « نخستین ز اغریرت اندازه گیر
 « برادر ز یک کالبد بود و پشت
 « بزد کردن نوذر تاجدار
 « و ز آن پس بسی نامور بیگناه
 « مرا زینسخن ویژه اندوه تست
 « تو تا آمدستی برین بوم و بر
 « همه مردمی جستی و راستی
 « کنون خیره اهریمن دلگسل
 « دلی دارد از تو پراز درد و کین
 « تو دانی که من دوستدار توام
 « بکردم ترا آگه از کار شاه
 « سیاوش بدو گفت « مندیش از این
 « سیهد جز این کرده بودم امید
 « گر آزار بودیش در دل زمن
 « ندادی بمن کشور و تاج و گاه
 « کنون با تو آیم بدر گاه اوی
 « هر آنجا که روشن شود راستی
 « بدو گفت گرسیوز « ای مهربان
 « بدین دانش و این دل هوشمند
 « ندانی همی چاره از مهر باز

« تو را هم ز اغریرت هوشمند
 « میانش بخنجر بدو نیم کرد
 « بایران پدر را بینداختی
 « چنین دل بدادی بگفتار اوی
 « درختی بداین خود نشانده بدست
 « همیگفت و مزگان پراز آب کرد
 « سیاوش نگه کرد خیره بروی
 « بدو گفت «هرچون که می بنگرم
 « بگفتار و کردار از پیش و پس
 « اگرچه بد آید همی بر سرم
 « بیایم کثون با تو من بی سیاه
 « بدو گفت گرسیوز «ای نامجوی
 « بیای اندر آتش نباید شدن
 « یکی پاسخ نامه باید نوشت
 « ز کین ار به بینم سر او تهی
 « امیدستم از کردگار جهان
 « که او باز گردد سوی راستی
 « و گر بینم اندر سرش بیج و تاب
 « تو ز انسان که باید بزودی بساز
 « نه دور است از ایدر بهر کشوری
 « صدویست فرسنگ از ایدر به چین
 « از اینسو همه دوستدار تواند
 « وز اینسو پدر آرزومند تست
 « بهر سو یکی نامه کن دراز
 « سیاوش بگفتار او بگروید
 « دیر یزوهنده را پیش خواند
 « فرمود از وی با فراسیاب
 « که «ایشاه پیروز و بهروز کار
 « مرا خواستی شاد گشتم بدان

فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 دل نامداران پر از بیم کرد
 بتوران همی شارسان ساختی
 بگشتی همه گبرد تیمار اوی
 که بدبار او زهر و برکش کبست
 پرافسون دل و لب پراز باد سرد
 ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
 بیادافره بد نه اندر خورم
 ز من هیچ ناخوب نشنید کس
 من از رای و فرمان او نگذرم
 بینم که از چیست آزار شاه
 ترا آمدن پیش او نیست روی
 نه بر موج دریا بر ایمن بدن
 پدیدار کردن همه خوب و زشت
 درخشان شود روزگار بهی
 شناسنده آشکار و نهان
 شود دور از کزی و کاستی
 هیونی فرستم هم اندر شتاب
 مکن کار بر خویشتن بر دراز
 بهر نامداری و هر مهتری
 همان سیصد و چل بایران زمین
 همه بنده در کار و بار تواند
 سپه بنده و شهر پیوند تست
 بسیجیده باش و درنگی مساز
 چنان جان بیدار او بغنوید
 سخنهای آکنده را پرفشانند
 یکی نامه روشن چو درخوشتاب
 زمانه مبادا ز تو یادگار
 که بادا نشست تو با موبدان

« و دیگر فرنگیس را خواستی
 « فرنگیس نالنده بود اینزمان
 « مرا دل پرازرای و دیدار تست
 « ز نالندگی چون سبکتر شود
 « بهانه مرا نیز آزار اوست
 چو نامه بهر اندر آمد بداد
 دلاور سه اسب تکاور بخواست
 سه روز پیمود راه دراز
 چهارم بیامد بدرگاه شاه
 فراوان پیرسیدش افراسیاب
 بدو گفت « چون تیره شد روز کار
 « سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه
 « سخن نیز نشیند و نامه نخواند
 « تو بر کار او گردنگ آوری
 « اگر دیر سازی توجنگ آورد
 « ترا کردم آگه ز کردار اوی
 چو بشنهد افراسیاب اینسخن
 بگرسبوز از خشم پاسخ نداد
 بفرمود تا برکشیدند نای
 بگفتار گرسبوز بدکنشت
 بدانکه که گرسبوز پر فریب
 سیاوش میرده در آمد بدرد
 سه روز اندرین کار شد روز کار
 چهارم شب اندر بر ماهروی
 بلرزید وز خواب خیره بخت
 پیرسید از او دخت افراسیاب
 سیاوش بدو گفت « کز خواب من
 « چنان دیلم ای سروسیمین بخواب
 « یکی کوه آتش بدیگر کران
 بهر و وفا دل بیاراستی
 بلب ناچران و بشن ناتوان
 روانم فروزان ز گفتار تست
 فدای تن شاه کشور شود
 نهانی مرا درد و تیمار اوست»
 بزودی بگرسبوز بد نژاد
 همیتاخت یکسر شب و روز راست
 چنان سخت راهی نشیب و فراز
 زبان پر دروع و روان پر گناه
 چو دیدش پرازرنج و سر پرشتاب
 شدن ساکن آنگه نیاید بکار
 پذیره نیامد مرا خود براه
 مرا زیر تختش بزانو نشاند
 مگر باد از آن پس بچنگ آوری
 دو کشور بمردی بچنگ آورد
 نباید که بیچی تو از کار اوی»
 برو تازه شد روزگار کهن
 دلش گشت پر آتش و سر زباد
 همان سنج و شیپور و هندی ادرای
 بنوی درختی ز کینه بگشت
 گران کرد بر زین دوال رکیب
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد
 سیاوش همی بود پیچان چومار
 بخواب اندرون بود دیهمجوی
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 که « فرزانه شاه چه دیدی بخواب؟
 لب هیچ مگشای بر انجمن
 که بودی یکی بیکران رود آب
 گرفته لب آب جوشنوران

« بیکسو شدی آتش تیز کرد
 « بیکدست آتش بیکدست آب
 « بدیدی مرا روی کردی دزم
 « چو گرسیوز آن آتش افروختی
 فرنگیس گفت « این جز از نیکوی
 « بگرسیوز آید همه بخت شوم
 سیاوش سپه را سراسر بخواند
 بسیجیده بنشست خنجر بچنگ
 دو بهره جواز تیره شب در گذشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
 « نیامد ز گفتار من هیچ سود
 « نگر تا چه باید کنون ساختن
 سیاوش ندانست بازار اوی
 فرنگیس گفت « ایخردمند شاه
 « یکی باره گامزن بر نشین
 « ترا زنده خواهم کهمانی بجای
 سیاوش بدو گفت « کان خواب من
 « مرا زندگانی سر آید همی
 « اگر سال گردد هزار و دو بیست
 « گرایوان من سربکیوان کشید
 « یکی سینه شیر باشدش جای
 « ز شب روشنائی نجوید کسی
 « ترا پنج ماهست از آبستنی
 « درخت گزین تو بار آورد
 « سرافراز کیخسروش نام کن
 « ز خورشید تابنده تا تیره خاک
 « چنین گردد این گنبد تیز رو

برافروختی زو سیاوش کرد
 به پیش اندرون بیل و افراسیاب
 دمیلی بر آن آتش تیز دم
 از افروختن مر مرا سوختی «
 نباشد يك امشب مگر بختوی
 شود کشته بردست سالار روم
 بدر گاه و ایوانشان بر نشاند
 طلایه فرستاد بر سوی کنگ
 سوار طلایه پیامد ز دشت
 پدید آمد از دور تازان پراه
 که « بر چاره جان میانرا به بند
 ز آتش نینم مگر تیره دود
 سپه را حکجا باید انداختن «
 همی راست پنداشت گفتار اوی
 مکن هیچگونه بما بر نگاه
 مباش ایچ ایمن بتوران زمین
 سر خویشتن گیر و ایدر میای
 بجای آمد و تیره شد آب من
 غم روز تلخ اندر آید همی
 بجز خاک تیره مرا جای نیست
 همان شربت مرگ باید چشید
 یکی کرگس و دیگری اهای
 کجا بهره دارد ز دانش بسی
 از این نامور بچه رستنی
 بکسی نامور شهریار آورد
 بغم خوردن اورا دلارام کن
 گذر نیست از داد یزدان پاک
 سرای کهن را نخوانند تو

لشکر کشیدن
 افراسیاب
 بسیوش کرد

« بر آید برین روز گاری دراز
 فرنگیس را کرد پدرو و گت
 خروشی بر آورد و دل پر زدرد
 جهاننا ندانم چرا پروری
 خود و سرکشان سوی ایران کشید
 چو یک نیمه فرسنگ بیرید راه
 سپه دید با گرز و تیغ و زره
 بدل گفت « گرسیوز این راست گفت
 چو زانگونه دیدند ایرانیان
 « چرا خیره باید که ما را کشند
 « بمان تا از ایرانیان دست برد
 سیاوش چنین گفت « کاینرا ای نیست
 « بگوهر بر آفرود ننگ آورم
 چنین گفت از آن پس با فراسیاب
 « چرا جنگجوی آمدی با سپاه ؟
 « سپاه دو کشور پراز کین کنی
 چنین گفت گرسیوز کم خرد
 « گر ایدر چنین بیگناه آمدی
 « پذیره شدن زین نشان راه نیست
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی
 « بگفتار تو خیره گشتم ز راه
 « هزاران سر مردم بیگناه
 « توزین کرده فرجام کیفربری
 وزان پس چنین گفت « کایشهریار
 « نه بازیست این خون من ریختن
 « بگفتار گرسیوز بد نژاد
 نکه کرد گرسیوز رنگ حکار
 بر آشت و گفت « ای سپهد چه بود
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب

که خسرو شود بر جهان سر فراز
 که « من رفتنی گشتم ای نیک جفت
 برون رفت از ایوان دور خساره زرد
 چو پرورده خویش را بشکری
 رخ از خون دیده شده ناپدید
 رسید اندرو شاه توران سپاه
 سیاوش زده بر زره بر گره
 چنین راستی را نباید نهفت
 بگفتند « کای شهریار جهان
 چو گشتند بر روی هامون گشتند ؟
 به بینند و مشمر تو اینکار خرد
 همان جنگ را مایه و جای نیست
 که من پیش شاه هدیه جنگ آورم
 که « ای پرهنر شاه با جاه و آب
 چرا کشت خواهی مرا بیگناه ؟
 زمان و زمین بر زهرین کنی
 « ز تو این سخنها کی اندر خورد ؟
 چرا با زره نزد شاه آمدی ؟
 کمان و زره هدیه شاه نیست
 بدو گفت « کای تا کس زشتخوی
 تو گفتی که آزرده گشته است ماه
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه
 ز تخمی کجا کشته بر خوری
 به تیزی مدار آتش اندر کنار
 ابا بیگناهان بر آویختن
 مده شهر توران و خود را بیاده
 ز گفت سیاوش با شهریار
 بدشمن چه بایدت گفت و شنود ؟
 شنید و بر آمد بلند آفتاب

کشند و خروشنند چون رستخیز
 یکی با نبرد و یکی بی نبرد
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 که آرد یکی پای در جنگ پیش
 همبگرد بر شاه ایران ستم
 بریندشت کشتی بخون بر نهید
 همه نامدار از در حکارزار
 زخونشان همه لاله گون شد زمین
 سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
 سر آمد برو تاج و تخت و نگین
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 چنان روزبانان مردم کشان
 «کز ایدر یکسو کشیدش ز راه
 همانید دیر و مدارید باک»
 «کز و شهریارا چه دیدی گناه؟
 که بر خون او دست شوئی همی؟
 بگرید برو زار و هم تخت عاج؟
 که زهر آورد بار او روزگار»
 برادر بد او را و فرخ همال
 گوی پر هنر بود و روشن روان
 که «اینشاخرا بار دردست و غم
 سرشاخ از این کین بر افراشتی
 خرد شد بدینگونه همداستان
 هم آشفته را هوش درمان شود
 یشیمانی و رنج جان و تن است
 بنوئی میلکن همی کینه بن
 برین مرترا باشد آموزگار
 از آنپس ورا سر بریدن سزد
 که تیزی یشیمانی آرد بین

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
 جهان پر خروش و هوا پر ز گرد
 سیاوش از بهر پیمان که بست
 نفرمود کس را زیاران خویش
 بداندیش افراسیاب دژم
 همیگفت «یکسر بخنجر دهید
 از ایران سپه بود مردی هزار
 همه کشته گشتند بر دشت کین
 چو رزم یلان سخت پیوسته شد
 نگون اندر آمد بروی زمین
 نهادند برگردنش پالهنک
 همی تاختنش پیاده کشان
 چنین گفت سالار توران سپاه
 «بریزید خونش بر آن گرم خاک
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه
 «چه کرد است با تو نگوئی همی
 «چرا کشت خواهی کسیرا که تاج
 «بهنگام شادی درختی مکار
 ز پیران یکی بود کهنتر بسال
 کجا بیلسم بود نام جوان
 چنین گفت با نامور بیلسم
 «که بیخس ز خون وز کین کاشتی
 «ز دانا شنیدم یکی داستان
 «که آهسته دل کی پشیمان شود؟
 «شتاب و بدی کار اهریمن است
 «مکن شهریارا تو تیزی مکن
 «ببندش همی دار تا روزگار
 «چو باد خرد بر دلت بر وزد
 «مفرمای اکنون و تیزی مکن

نشاید. برید ای خردمند شاه
 که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
 به نیکی مراورا بر آورده است
 به پیچی بفرجام از این روزگار
 کزان تیغ گردد جهان پر زخون
 که از خشمشان گشت کیتی ستوه
 همه پهلوانان با فر و جاه
 دور و دشت گردد پر از نیزه‌ور
 نه کردی ز گردان این انجمن
 ولیکن برادرش بیشرم شد
 بگفت جوان تو هوا را میند
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین
 که خیره‌ای همی بشنوی پند کس
 بدیبا بیوشید خواهی برش ؟
 دهی من نباشم بر شهریار
 مگر خود بزودی سر آید زمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام خوار آید اندر بسیج
 بیارای و بردار دشمن ز جای
 « کز او من بدیده ندیدم یگناه
 بفرجام از او سختی آید مهر
 یکی گرد خیزد بتوران زمین
 هشیوار از آنروز خیره شود
 همان کشتنش نیز رنج منست
 نداند کسی چاره آسمان
 میانرا بزناز خونین بیست
 خروشان بسر بر همیر پخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار ؟
 که نپسندد این داور هور و ماه

« سریرا کجا تاج باشد کلاه
 « چه بری سری را همی بیگناه
 « پدرشاه و رستمش پرورده است
 « بینیم پاداش این زشت کار
 « بیاد آور آن تیغ الماس گون
 « وزان نامه‌داران ایران گروه
 « دلیران و شیران کاوس شاه
 « بدین کین به بندند یکسر کمر
 « نه من پای دارم نه مانند من
 سپهد ز گفتار او نرم شد
 بدو گفت گرسیوز « ای هوشمند
 « سیاوش جو بفرود شد از روم و چین
 « همین بد که کردی ترا خود نه بس
 « سپردی دم مار و خستی سرش ؟
 « گر ایدونکه اورا بجان زینهار
 « روم گوشه گیرم اندر جهان
 برفتند پیچان دمور و گروی
 که « چندین زخون سیاوش میبج
 « بگفتار گرسیوز رهنمای
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 « ولیکن بگفت ستاره شمر
 « و رایدونکه خونش بریزم بکین
 « که خورشید از آن گرد تیره شود
 « رها کردنش بدتراز کشتن است
 « خردمند و هم مردم بدگمان
 فرگیس بشنید رخرا بخت
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک
 بدو گفت « کای پر هنر شهریار
 « سر تاجداری مهر بیگناه

و سیاوش که بگذاشت ایران زمین
 « بیازرد از بهر تو شاهرا
 « بیامد ترا کرد پشت و پناه
 « سر تاجداران نبرد کسی
 « مکن بیگنه بر تن من ستم
 « یکی را بچاه افکند با کلاه
 « سرانجام هر دو بخاک اندرند
 « شنیدی کجا زافریدون کرد
 « همان از منوچهر شاه بزرگ
 « کنون زنده بر گاه کاوس شاه
 « درختی نشانی همی بر زمین
 « بسوگ سیاوش همی جوشد آب
 بگفت این و روی سیاوش بدید
 که « شاها دلیرا گوا سرورا
 « بایران برو بوم بگذاشتی
 « کنون دست بسته پیاده کشان
 « مرا کاشکی دیده گشتی تباه
 « مرا از یلر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر نسوخت
 بدو گفت « بر گرد و ایدرمپای
 بکاخ بلندش یکی خانه بود
 بفرمود تا روزبانان کشان
 در آن تیر گیش اندر انداختند
 بفرمود پس تا سیاوش را
 « که اینرا بجائی بریدش که کس
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت
 ز گرسیوز آن خنجر آگون
 پیاده همی برد مویش کشان
 که آن روز افکنده بودند تیر
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 بماند افسر و گنج و هم گاهرا
 کنون زوجه دیدی که بردت ز راه؟
 که با تاج و بر تخت ماند بسی
 که گیتی سینه جست و پر باد و دم
 یکی بیکه بر نشاند بگاه
 ز اختر بچنگ خاک اندرند
 ستمگاره ضحاک تازی چه برد
 چه آمد بسلم و بتور سترگ
 چو دستان و چون رستم کینه خواه
 کجا بر گنج خون آورد بار کین
 کند جرخ نفرین بر افراسیاب
 دو رخرا بکند و فغان بر کشید
 سر افراز شیرا و کند آورا
 سپهدار را باب پنداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟
 ندیدی بدینسان کشتانت براه
 که پردخت ماند کنارم ز شید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی که ایدر مرا چیست رای؟
 فرنگیس از آنخانه بیگانه بود
 مر او را کشیدند چون بیهشان
 در خانه را بند بر ساختند
 چنان شاه بیدار و خاموش را
 نیابد چو گوید که فریاد رس
 کشتانش بردند بسته بهشت
 گروی زره بستند از بهر خون
 چو آمد بدان جایگاه نشان
 سیاوش و گرسیوز شیر گیر

کشته شدن سیاوش

چو پیش نشانه فراز آمد اوی
 میفکند پیل زبانه را بپاک
 یکی طشت بنهاد ندین برش
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 بساعت گیاهی از آن خون پرست
 گیارا دهم من کنوت نشان
 جو از سرو بن دور گشت آفتاب
 چه خواهی که چندین زمان بر گذشت
 یکی باد با تیره کرد سیاه
 جو از شاه شد تخت شاهی نهی
 چپو راست هر سو بتابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز بنیکی زمین نسپرد
 مدار ایچ تیمار با جان بهم
 که ناپایدار است و ناسازگار
 یکی دان ازو هر چه آید همی
 ز کاخ سیاوش بر آمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 برید و میانرا بگیسو بیست
 بگرسبوز بد نهان شاه گفت
 «ز پرده بگیسو بریدش کشان
 «ز نعلش بسی خوب تا تخم کین
 «نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
 همه نامداران آن انجمن
 که «دوزخ به از تخت افراسیاب
 «بتازیم و نزدیک پیران شویم
 چو بشنید پیران جنان گفتگوی
 بند روز و دو شب بدر گرسید
 فرنگیس را دید چون بیهشان

گروی زره آن بد زشت خوی
 نه شوم آمدش زان سپهد نه پاک
 بطنجر چبا کرد از تن سرش
 گروی زره برد و کردش نگون
 جزایزد که داند که آن چون پرست
 که خوانی همی خون اسپاوشان
 سر شهریار اندر آمد بخواب
 نه جنید هرگز نه پیدار گشت
 بر آمد که پوشید خورشید و ماه
 نه خورشید با دا نه سرو بهی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 همی از نژندی فرو بزمرد
 بگیتی مکن جاودان دل دزم
 چنین بود تا بود این روزگار
 چو جاوید با تو نیاید همی
 جهانی ز گرسبوز آمد بجوش
 فرنگیس مشکین کند دراز
 بناخن گل از غوانرا بهضیت
 که «اورا برون آورید از گهلبسته
 بر روزبانان و مردم کشان
 بریزد برین بوم توران زمین
 نمشاخ و نه برک و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نفرین برو تن بن
 نشاید بر این بوم آرام و خواب
 به تیمار و درد اسیران شویم
 خروشان و جوشان بر آمد بکوی
 در نامور بر جفایسته دید
 گرفته و را روزبانان کشان

خشم افراسیاب
 بر فرنگیس

بچنگال هر يك يكي تيغ تيز همه دل پر از درد و دیده پر آب
 از اسب اندر افتاد پیران بخاک همیگفت « کاین کارها نغز نیست
 نه بس اینکه سرو سهی رافکنند بفرمود تا روز بانان در
 یکی دست جامه پیوشید و رفت بیامد همان پیش افراسیاب
 بدو گفت « شاهان انوشه بدی « چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی؟
 « بگشتی سیاوش را بیگناه « کنون زو گنشتی بهر زنده خویش
 « نخواهد همانا فرنگیس بخت « بهر زند با کودکی در نهان
 « اگر شاه روشن کند جان من « و رابدونکه اندیشه زین کود گشت
 « همان تا جدا گردد از کالبد بدو گفت « ازینسان که گوئی بساز
 سپهدار پیران ازان شاد گشت بی آزار بردش بشهر ختن
 جو آمد بایوان بگلشهر گفت « همی باش پیشش پرستار وار
 ز درگاه برخاسته رستخیز زبان پر ز نغزین افراسیاب
 بتن جامه پهلوی کرد چاک بداست اینکه سالار را مغز نیست
 که بر شاخ گل نیز سازد گزند « زمانی ز فرمان بتابند سر
 بدانسان که گفتمی که جانش بگفت دل از درد خسته دو دیده پر آب
 همیشه ز تو دور دست بدی که آوردت این روز بدر ابروی؟
 بخاک اندر انداختی نام و جاه رسیدی بازار پیوند خویش
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت نه اورنگی مکن خوبشتن در جهان
 فرستد ورا سوی ایوان من همانا که این درد ورنج اند گشت
 پیش تو آرام بدو ساز بد « مرا کردی از خون او بی نیاز «
 روانش از اندیشه آزاد گشت خروشان همه در که و انجمن
 که « این خوب رخ را بیاید نهفت بین تا چه بازی کند روزگار «

باز داشتن پیران
 افراسیاب را از
 کشتن فرنگیس

خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه تسم

خون سیاوش

قسمت اول

شاخه‌هایی که از خون سیاوش روئید

پادشاهی کیکاوس و کیحسرو

داستان کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست
« که روزی نو آئین و جشنی نو است
سپهبد به پیچید در خواب خوش
بدو گفت پیران که « خیز و برو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
بیامد بسالار پیران بگفت
« یکی اندر آی و شکفتی بین
« که گوئی نشاید مگر تاج را
بدانکه که خورشید بنمود تیغ
بیامد دمان پهلوان سپاه
بدو گفت « خورشیدش مهترا
« بیختت یکی بنده افزود دوش
« نماند ز خوبی بگیتی بکن
« از اندیشه بد پرداز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین

بخواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمع بر افروخته ز آفتاب
باواز گفتی « نشاید نشست
شب زادن شاه کیخسرو است
بجنبید گلشهر خورشید فش
خردمند پیش فرنگیس شو
جدا گشته دید از بر ماه شاه
که « گوئی که با ماه شدت است
بزرگی و رای جهان آفرین
و یا جوشن و گرز و تاراج را
بخواب اندر آمد سر تیره میغ
یر از ترس و امید نزدیک شاه
جهاندار و بیدار و افسونگرا
که گفتی و را ماه داد است هوش
نو گوئی بگهواره ماهست و بس
برافروز تاج و برافراز دل
کز و دور شد جور و پیداد و کین

زادن کیخسرو

روانش شد از کرده خود بدرد
 پشیمان شد از بد که خود کرده بود
 بدو گفت « بر من بد آید بسی
 » که از تخمه تور وز کینباد
 « جهانرا بهر وی آید نیاز
 » کنون بودنی هر چه با بست بود
 « مدار پیش اندر میان گروه
 » بدان تا نداند که من خود کیم
 پیامد بدر پهلوان شادمان
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 شبانان حکوه قلو را بخواند
 بدیشان سپرد آندل و دیده را
 که « این را بدارید چون جان پاک
 » بر آید کاش به نیکی تمام
 نهادند انگشت بر چشم و سر
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 چو شد هفت ساله گوسر فراز
 ز جویی کمان کرد وز روده زه
 ای پرو و پیکان یکی تیر کرد
 چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
 شبان اندر آمد ز کوه وز دشت
 که « من زین سرافراز شیر یله
 » همیکرد نخجیر آهونخست
 « کنون نزد او جنگ شیر زبان
 » نباید که آید برو برگزند
 چو بشنید پیران بخندید و گفت
 نشست از بر باره دستکش
 بفرمود تا پیش او شاه جوان
 بر آورد از دل یکی با دسرد
 دم از شهر توران بر آورده بود
 سخنها شنیدستم از هر کسی
 یکی شاه سر برزند با تزداد
 با پیران و توران برندش نماز
 ندارد غم و درد و اندیشمسود
 فرستید نزد شبانان بحکوه
 بدیشان سپرده ز بهر جیم «
 همه بیک بودش بدل در گمان
 مر آتشاه نو را نیایش گرفت
 وزان شاهزاده سخنها براند
 جهانجوی کرد پسندیده را
 نباید که بیند ورا باد و خاک
 پرستش کنیدش همه چون غلام «
 ببردند بر کوه آن تاجور
 بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
 هنر با تزدادش همیگفت راز
 ز هر سو بر افکند بر زه گره
 بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
 بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
 بنالید و نزدیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدم با گله
 ره شیر و جنگ پلنگان نجست
 همانست و نخجیر آهوه همان
 زمن بیند این پهلوان بلند «
 » نماند تزداد و هنر در نهفت «
 پیامد بر شیر خورشید فش
 نگه کرد پیران پیران پهلوان

پرورش کیخسرو
 نزد شبانان

چو پیران بدید آنچنان فرو چهر
 بی در گرفتش زمانی دراز
 بدو گفت خسرو که «ای با کلبین
 » شبانزاده را چنین در کنار
 خردمند را دل برو بر سوخت
 بدو گفت «کای یادگار مهان
 » شبان نیست از گوهر تو کسی
 بایوان خرامید با او بهم
 همی پرورانیدش اندر کنار
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب
 شه نامور پهلوانرا بخواند
 کنز اندیشه بد همیشه دلم
 از این کودکی کز سیاوش رسید
 نبیره فریدون شبان پرورد
 » از او گر نوشته بمن بر بدیست
 » چو کار گذشته نگیرد میاد
 » و گر هیچ خوی بد آید بدید
 بدو گفت پیران که «ایشه ربار
 » کسی را که در گه شبان پرورد
 » اگر شاه فرمان دهد در زمان
 » نخستین ز پیمان مرا شاد کن
 ز پیران چو بشنید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 » بدادار کو اینجهان آفرید
 » که ناید بدین کودک از من ستم
 زمین را ببوسید پیران و گفت
 » به نیکی خرد رهنمای تو باد
 بزدیک کب خسرو آمد دمان
 رخش گشت پر آب و دل پر مهر
 هیچگفت با داور پاک راز
 بنو باد رخشنده توران زمین
 بگیری و از وی نیایدت عار
 بگردار آتش رختی بر فروخت
 پسندیده و نا سپرده جهان
 وزینداستان هست با من بسی
 روانش ز مهر سیاوش دژم
 بدو شادمان بود و به روزگار
 بدل در همیداشت آرام و مهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 گذشته سخنها برو بر براند
 به بیچند همی غم زدل نگسلم
 تو گفتمی مرا روز شد ناپدید
 زرای بلند این کی اندر خورد؟
 نگردد به پرهیزگان ایزدیست
 بود شاد و ما نیز باشیم شاد
 بسان پدر سرش باید برید
 ترا خود نباید کس آموزگار
 چو دام و دداست او چه دانند خرد؟
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 سر مرد جنگی در آمد بخواب
 » بروز سید و شب لاجورد
 سپهر و دد و دام و جان آفرید
 نه هرگز بدو برزنم نیز دم
 که «ای دادگر شاه باداد جفت
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 برخ ارفوان و بدل شادمان

خواستار شدن
 افراسیاب دیدار
 کب خسرو را

بدو گفت « کردل خرد دور کن
 » مرویش اوجز به بیگانگی
 » مگرد ایچ گونه بگرد خرد
 بسر بر نهادش کلاه کیان
 بیامد بدرگناه افراسیاب
 همیرفت تا پیش آنشاه گرد
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 بدو گفت « کای نورسیده شبان
 » بر کوسفندان چکردی همی ؟
 چنین داد پاسخ که « نخجیر نیست
 بدو گفت « از ایدر بایران شوی ؟
 چنین داد پاسخ که « بر کوه ودشت
 سه دیگر بیرسیدش از مام و باب
 بدو گفت « جائی که باشد پلنگ
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 » نخواهی دیری تو آموختن ؟
 بدو گفت « در شیر روغن نماند
 بخندید خسرو ز گفتار اوی
 بدو گفت « کاین دل ندارد بجای
 » شو اورا بخویی بمادر سپار
 » فرستش بسوی سیاوش کرد
 سپهد بدو گفت لختی شتاب
 کسی کردشان سوی آنشارسان
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
 بدیده ستردند روی زمین
 » گزان بینخ بر کنده فرخ درخت
 » ز شاه جهان چشم بد دور باد
 همه خار آنشهر شمشاد گشت
 ز خاک کی که خون سیاوش بخورد

چو رزم آورد پاسخش سور کن
 مگردان زبان جز بدپوانگی
 يك امروز بر تو مگر بگذرد
 به بستش کیانی کمر بر میان
 جهانی بدو دیده کرده بر آب
 سپهدار میران ورا پیش برد
 نیارا رخ از شرم او شد بر آب
 چه آگاهیتت ز روز و شبان ؟
 بزومیش را چون شمردی همی ؟
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 بنزدیک شاه دلیران شوی ؟
 سواری پرندوش بر من گنشت
 از ایران و از شهر و آرام و خواب
 بدرد دل مردم تیز چنگ
 برمی بکیخسرو آنگاه گفت
 زدشمن نخواهی تو کین توختن ؟
 شبانرا بخوام من از دشت راند
 سوی پهلوان سپه کرد روی
 ز سر پرسمش پاسخ آرد زیای
 بدست یکی مرد پرهیزگار
 مگردان بد آموزرا هیچ کرد
 بیاوردش از پیش افراسیاب
 کجا گشته بود آن زمان خارسان
 زهر سو بسی مردم آمد بدید
 زبان همه شهر پر آفرین
 از اینگونه شاخی بر آورد بخت
 روان سیاوش پر از نور باد
 کیا در چمن سرو آزاد گشت
 بابر اندر آید یکی سبزند